

در آفتاب روشن یک صبح قشنگ بهار بناور شاه مظفرانه وارد
 ان پای تخت تاریخی سلطنت مغول شد امپراطور را سیر و تمام ان لشکر ^{یک}
 در کرنال یا در راه فرار نکرده بودند در قطار لشکر شاه فاتح به دلی آورد
 شدند. شتر ابلهیکه به امپراطور افتاد همه قبول گردید. قویها و خزانه و
 فیلهها و اسبها تمام لوازم اقتدار و ملکتش را تسلیم نمود. یک قطار از
 ولایت قوی منتخب شده سپرده یک هدیت از سواران قزلباش
 در راه است بایران میرود تا اندازه کامل فحش را نشان دهد.
 ملازمان امپراطور هم کاملاً مشغول جمع کردن آن عزامت بزرگ جنگی
 که نا در طلب نموده بودند. چنانچه ستاره بناور گفته بود خیلی مردمان
 دلیر در لشکر امپراطور موجود بودند. ایشان از بی احترامی که شمشیر ^{شان}
 شده بود و از رفتار وحشی تحقیرانه ایراد بیان بایشان در غضب ^{میسوز}
 ولی چه میتوانستند بکنند. محکوم بودند مثل امپراطور تسلیم شوند. از طرف آن
 وحشیها یک بنظر ایشان ذلیل و حقیر بودند برایشان توپینیات روی
 هم بار میشد و با غم و سکوت تحمل میکردند. با وجود تسلیم امپراطور
 هند و قومش نا در سپاهی کاملی بود که از احتیاط غفلت نمی کرد.
 میدانست که آن شهر بزرگ پر از مردمان مسلح یعنی لشکر ساری
 و بستگان اعیان و بندهای دربار در رفتار است در ان کوچهای

تنگ لشکرنا در بی دست و پا میشدند و نتیجه یک عاجز به شمشیرش در پای
 تخت شعله شورش در تمام مملکت بود. شاه احتیاط را لازم میدانست.
 ازین جهت شاه مغول را پیش فرستاد تا قلعه را گرفته تهیه کامل برای
 دخول با امنیت شاه فاتح در شهر به بیند امپراطور حکم کرد تمام دکانها و خانها
 بسته باشد و مردم شهر در خانهای خود بمانند ایشان که ترس داشتند و از
 رویت ایرانی میلرزیدند تا فراموش نکردند و مستیکه شاه با بیت هزار
 سوار موکب در فرق وارد شد شهر خالی بنظر میآمد.

ستاره پهلوی آغا باشی سوار بود و از تغیر یک نسبت به چند هفته قبل
 در شهر پیدا شده بود و نگین. یک سکوت مصیبت خیزی در کوچهها نیمه زده و حال
 آنکه آنها را او همیشه با هجوم و داد و قال دیده. بجز صدای سم اسبان
 سوارها و جع جع اسلحه و گاهی یک مگم فرمان فوجی صدای دیگری شنیده
 نمی شد. بالا خانها و پشت باجهها که وقتیکه چیز دیدنی پیدا میشد
 پر از صورتهای مشتاق میشدند حالا بکلی خالیند. او میدانست که
 هزاران مرد و اطفال پشت پرده و از لای دزدیهای پنجرانمی است
 باشیفتگی مخلوط به تعجب و ترس خیره شده نگاه میکنند ولی کسی آنها
 سامنی بیند. امپراطور مغول شاه و حش را در قصر مسمی به
 فرح منزل وسط قلعه منزل داد و لشکر دور دیوار بلند قلعه اردو زدند

پیغمبر از ورودشان جای هر دسته با احتیاط معین شده بود ان لشکر که
 از جنگ سالها منظم شده بود با کمال نظم بجای خود رفتند
 قلعه و قصر ملی در دست فاتح ایرانی است در بیرون شهر هم ان لشکر
 بزرگ انداخته است که سلطنت بزرگ مغولها را زمین زده و در هر
 لحظه لازم همیای حرکت است - بر تمام پشته تاریخی طرف شمال
 که مشرف بر شهر است علمها و برق اسلحه ایشان واضحاً دیده میشود
 بیابان پشت پشته هم تا چشم کار میکند پراچا در و توپ و سوار بود -
 شاه مغول در قصر فرح منزل تهیه یک مهمانی برای نادر و همراگان
 دید و دو پادشاه بعد از ظهر خودشان را صرف ترتیبات نگاهداری
 آینده مملکت نمودند - بخواهش شاه مغول نادر اعلانی به لشکر خودش
 داد و با الفاظ سخت ایشان را قدغن نمود از اینکه اذیت یا توهین بسکن
 شهر نرسانند و به سببها حکم داد در حق لشکر یا اینکه نافرمانی بکنند از هیچگونه
 مجازات از قبیل گوش و دماغ کردن و زیر چوب کشتن را دریغ ندارند
 شکر تمام میدادند که تهدید نادر بیو و نه نیست از این جهت احتیاط
 میکردند لغزشی از ایشان صادر نشود و آن شب به امنیت گذشت -
 انوقت که دو پادشاه با هم بودند و حرم را چوت هم هم رسیدند در دریا
 مشرقی ایسج سرریا و مستور نمی ماند و همه فهمیدند که نان خور سابق بلکه رتبار
 مالا سوگلی فاتح ایرانی است -

ملاقات ایشان خیلی عجیب بود. این دو وزن فقط چند دقیقه است
 از هم جدا شدند یکی از ایشان با وجود شکست و ذلت شوهرش هنوز بلکه
 است دیگری دختر فقیر ذیلی بود او را با دخترهای دیگر و او ند که در او
 ایرانی کینز باشد حال آن دختر گنم شرک منقزترین تحت آسپا شده است
 و خانم سابقش برای التماس پیش او آمده. امپراطور جیان ملکه اش را
 پیش ستاره فرستاده که التماس کند تا از نفوذیکه دار و دل شاه را در
 حق دشمن مغلوبش نرم سازد. ستاره با همان احتراماتیکه
 در سابق عادی بود از ملکه بد بخت پذیرائی نمود. ستاره از حکم
 تسلیمش به ننگ کینزی و نفی ابدی مضطربانه در غضب بود و خیلی
 تضرع هم کرده بوده که زود. ولی حالا در این جوش عشق همه را فراموش
 کرده و پیش او ملکه ربهتار نماینده قوم و وطن است.
 به ملکه وعده کرد هر چه از دستش بر آید کوتاهی نکند و خانم قدیش را
 پیر از امتنان روانه نمود. ستاره واقعه را آن شب برای ناو نقل
 کرد گفت "قربان! خودم میدانم که چیزی نمیتوانم. برای خودم استدعای
 مرحمت از شاه نمیکنم و خدا میداند من مغولها را دوست نمی دارم ولی
 من اهل راجپوتم و شاه من رحیم است اگر برای اهل هند حرف میزنم عیادت
 را عفو خواهند نمود."

ناور بدش نیابد۔ بلکہ از این خیال که دختر را چه اندازه بالا برده است
 ممنون شد و با تسم فرمود یک دفعه خیلی بزرگ شد تا خیلی بزرگ
 و با اقتدار که بلکه شاه مغول آمده از قواستدعا کند۔ خاطر جمع باش خطائی
 نگردی۔ من میخواهم کمال مهربانی را در حق اهل همدتشان بدهم اگر درست
 رفتار کنند۔ حکم کردم هیچ طور با ایشان اذیت نشود۔

شاه از آن اعلانی که جاری کرده بود به ستاره خبر داد و او تشکر
 نمود و ناور خنده کرد که قدری مهیب بود و فرمود "یکه هست که حکم مرا
 فراموش نخواهد کرد و صحیحاً آن را بهمه خواهد رساند ان حکم را محض سفارش
 به برادرزاده علی اکبر سپردم چون خواهش کاری برای برادرزاده اش
 کرده بود مثل بسیاری از ایرانیان او هم بر از حرفهای بوج است مثل
 گردوی بی مغز۔ وقتیکه تکلیفاتش را دستش و اوم خیال کرد سرش به آسمان
 رسیده است و موافق رسم شان بنا کرده قنپد و رکرون و اطاعت
 از آن تکلیفات۔ پس من به قراولها گفتم پایش را تو فلک بگذارند تا چند
 تا چوب بخورد۔" ستاره چرا۔ قربان۔ چه کرده بودی۔"

شاه۔ پیر حرف میزد و گوش نمیداد چه گفتم۔ به آدم که کار میدهند
 باید گوش بدهند حرف بنزند۔ من به او خوبی میکنم میخواهم یادش باشد
 ستاره خیال کرد آن میزان قدری سخت است چیزی نگفت اما از سکوتش

ناور مطلب را دریافت و فرمود: «این مطلب برای ایشان فایده دارد
 ایشان تمام حرفند» شاه دوباره خندید و گفت: «وقتی من سواره
 میرفتم احمقی مرا نگاه داشت و گفت عرض دارم بعد یکی از قضایه سیفیهانه
 ایشان را خواند که پراز تملوق و دروغ بود شعر آخرش به این مضمون
 بود که سیندانش از مینخ بلیه نشکافته شد و چیزی ندارد و بخورد و من حکم
 کردم محض اینکه مرا معطل کرد و خوب بخورد و از آن وقت خوب کار میکند
 ستاره هم خندید. هنوز یاد هرگز داشت ناور خیلی تازه بود و منیگذاشت
 دلش برای ایرانی که خدمت فلکه رسید بسوزد. ولی چون با محبت هوشیار
 زائیده شده بود یک احساس اضطراب در دلش پیدا شد که شاید
 شکل طبیعت ناور آخر خطری برایش بیاورد و جرات کرده چیزی را
 به آن گفت: «قربان! جبارت بیسکتم. آیا علی اکبر از چوب خوردن
 بر او زاده اش متغیر نمیشود. و از او لحاظ نباید کرد گاهی ترس پیدا کنیم
 شاید ایرانیان بدی بکنند»

صورت ناور فوراً تاریک شده فرمود: «من تکلیف خودم را میدانم
 سلاطین نمیتوانند خیلی رستیق القلب باشند خدا میداند من بی رحم
 نیستم. من هرگز از این جهت سختی نمیکنم که خوشتم بیاید بلکه از این جهت
 سختم که بدون سختی مردم از شما نترسند و شما بیکه بهیبت ندارد

بدترین سلاطین است. خاطر جمع باش. بچشم خود دیدی که شاه مغول
بواسطه مسلط نبودن بر مردم چه بسا ملکتش آورد و با

باب دوم

ستاره زود فهمید که ناوربی رحم یا با رحم در غضبش خیلی درشتناک
است. فردا صبح پیش از طلوع فجر بیدار شد. صبح صاف سردی
بود و از پنجره گل بوته کاری مرمرش آفتاب را می پائید که بی ابر از صحرای
مشرق طلوع میکرد. آن شهر بزرگ که گنبدها و منارهایش و دورا سوراخ
کرده زود ترا ز همه آفتاب را می گرفتند زیر و ستش واقع بود. امورات
خوب و امن بنظر میآید. روز به آرامی گذشت و شب رسید
طرف غروب ستاره رفت بیا یوان تانچیم به او بخورد و شهر را تماشا کند
تا شب بیاید. چون اسبانشست نگاه به رنگهایی میکرد که از آسمان وقت
غروب زایل میشد و در خیال فحوشی باقی بود که برایش مهیباست ناگاه
صدای شلیکهای دور و صیحه و داد و قال شنیده تکان خورد و دلش
هتری تو ریخت چون جمعیت دلی را می شناخت نمیتوانست از میان ابر
و دویکه روی شهر احاطه داشت چیزی به بیند و بعد از چند دقیقه آدم فرستاد

آغا باشی بیاید - فوراً آمد و دختر از او خواهش کرد برود بیرون
 تحقیق بکند - آغا باشی چیزی نیست خانم! مضطرب شوید! امارت
 و یک ساعت طول داد - وقتیکه او بیرون بود شلیکهای دیگر هم شد
 و ستاره یا مزید اضطراب منتظر برگشتن او بود - آخر برگشت
 اضطراب در صورتش بود گفت - شاه کسی را فرستاد خبرها آورد برگشت
 و از یک ضربت شمشیر خون از او میریخت آن شخص خبر آورد که از حمام
 جلوش را گرفته و پیر بیل اتفاق جان خودش را نجات داد - امیر بطور
 مغول خیلی ترسیده است و چند نفر مفتش بیرون فرستاده آنها خبر آوردند
 که در انبارهای غله بلوا شده است اهل شهر خیلی بیجان آمدند میان
 جمعیت مردم و چند دسته کوچک قزلباش جنگی بهم شده است ما
 بعد از کلام آغا باشی چند تیر تفنگ از قلعه خالی شد و بعد یکی دو تا توپ
 هم صدای غرش از شهر زیر قلعه بلند و بعد تمام شد -
 همینکه شب تاریک شد شلیکها و داد و قال خوابید و ستاره امیدوار
 شد که هر چه بود گذشت - اما همینکه ناور ویرتر از هر شب آمد
 فهمید که کار فارو بد میشود - پیش از اینکه شاه داخل اندرون
 شود ستاره می شنید که احکام آخری شب را میداد و عهد میکرد
 انتقام باشد اگر کسی از قومش کشته شود - لجه آوازش بگوش ستاره
 تازه آمد که مثل غرش شیه غضبناک بود - با یک دست مضطربانه پرده را

بلند کرد و لحظه ای ستاده نظر در خانم میگرد اما معلوم بود خیالش جای دیگر
 است. همینکه خانم چشمش را بطرف صورت او بلند کرد و دید تار یک و
 پراثر نهیدید است رخسار و چشمهایش از آتش غضب میدرخشیدند.
 نگاه به خانم قدری تکینش داد و همینکه پیشتر آمد علامت غضب صورتش
 زایل شد. خانم پیش او خاموش ایستاد و محتاج به الفاظ نبود که خطر آن
 خودش را بشاه نشان بدهد. آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است
 ناور. نترس چیزی نیست. تراعی شد با لوطیهای شهرتی ترسم یکی
 و تا قزلباش در صدمه افتاده باشند اما ایشان میتوانند خودشان را
 حفظ کنند. از دو حام مردم پائین قلعه داد و تقال میگردند. حالا کاملاً
 امن است و من نمیخواهم در این تاریکی لشکر به کوههای تنگ بفرستم
 صبح من بیرون میروم و کارها را امن میکنم آنوقت جمعیت سطح خواهد شد
 اما با وجود ابقاناتی که میداد باز هم معلوم بود که خیالش مضطرب است.
 شراب شیرازی خواست و چندین جام خورد و ستاره پهلوی تحت زانو
 زمین زده اعضایش را مشت و مال میکرد و از اثر لیس و الفاظ ملایم
 ستاره خلاق غضبناکش نرم شد. اما پیش از اینکه بخواب برو و پیش
 اندک مرتبه به اختیار بخش از دماغش بیرون میآید که برای نورا
 فال بدی است.

حتی در قستی سیکه بی خود افتاد و خوابش بی قرار بوده و قمر میگرد و دستش
را گرفت یک مرتبه قزاقهای روی دیوار قلعه مهبیای جنگ شدند و چند نفر
هم خالی کردند شاه فوراً با صورت سرخ و چشم غضبناک از خواب بیدار
شد چیزی نبود و دوباره خواب رفت اما برای ستاره آن شب
بی قراری و اضطراب بود چشم بر هم نزد و پیش از طلوع فجر بر فراست نگاه
بصورت شاه میکرد او هم بعد زود بیدار شد و فریاد برخواست از
کم خوابی که خلق و حرف اولش فحش بود.

پیش از بیرون رفتن خود واری کرده حال همیشه را پیدا کرد و حتی
بر اضطراب ستاره شنید و سستی کرده او اطمینان برده بود دست
قولش صورت او را گرفت نگاه چشمهایش نموده گفت چه طوری
اهل راجپوت و ترس من خیال میکردم اهل ریهتار شجاعترین
اهل هندند، لجه اش و ختر اجری نمود عرض کرد من ترسیدم
بیچاره های بازار داخل آمدند اما قربان باید احتیاط کنید کوهها
تنگ است و شاید تفنگچیها در خانه ها مخفیند.
ناورد دوباره شنید و گفت خدام را حفظ می کند تقدیر من نیست
که در جنگ زخمی شوم مراد او حق بازوی همی چو اسفندیارم به روین
تنی. دختر سرش را لنگان داده گفت قربان خیلی نه ترس هستید،
بعد در خیال اهل مملکتش افتاده عرض کرد قربان! رحم خواهید نمود

او باش هستند و در شهر دلی اغلب سکنه هند هستند و اراده اذیت ندارند
 صورت نادر سخت شد و بی تابانه جواب داد من وعده کردم خاطر جمع
 باش - اما باید بلوار را بخوابانم تا

ستاره از در ریچه که مشرف بشهر و زمین پای دیوار قلعه بود لشکر
 را میدید که بیرون میرفتند بعضی از افواج پیاده شده راه را پاک میکردند
 بعد سوارها دسته بدسته میآمدند - آخر بعد از آنکه گویا چند هزار مرد را
 بلعید نادر و موکیش در پیشان پدید شدند ستاره با اضطراب
 قلب به او نگاه میکرد که در شلوقی پائین غائب شد -

اول همه جا آرام بود و ستاره امید بهبودی کامل داشت اما هنوز
 او وسط صبح بود که صدای یک شلیک شنید بعد بازیگی یاد و تا بعد یک
 غرش از صیحهها بعد صدای صیحه در تاق و تاق تفنگها و دام و دام توپها
 محفی شد و از چندین محله شهر دو دو به آسمان بالا میرفت -

تا صبح آن روز و هشت تناک را بسیاری گفتند - نادر از قلعه سوار شد
 به این اراده مصمم بیرون آمد که اگر ممکن است از جنگ و خونریزی بی جا
 احتراز کند اما همینکه جلو رفت مطلع شد که بعضی از دستهای کوچکش
 را شب از باقی لشکر بریدند و جدمرده چندین قزلباش هم در کوی پیدا
 که خیلی بیرحمانه مثلشان کرده بودند و غضب نادر بجزکت درآمد چون

مباحترین قتل بدست نمی آید حکم سیاست چند محله شهر را در دستخوار
 و امین حکم مذکور بود که از یک خانه مهسایه تیری خالی شد و از خیلی نزدیک
 تا ورز شده یکی از صاحب منصبان را کشت همان وقت از صدای تلیک
 جلو معلوم شد به بعضی از ایرانیان حمله شده است پس صبرش تمام
 شد و در آزار و ویش رسید. ناور جلوش کشتن را با کردن شکرهای
 شدید منظر موقع بودند که پای تخت مغول را قارت کنند پس بالغه
 خوشی بطرف کار پیش بستند تا چند ساعت شصت بدست انتقام بدی
 افتاده بود و در آن بیگناگان بیش از تقصیر کاران صدمه خوردند هیکه از بکها و
 ترکمنهای وحشی ازین طرف بانظر اسب رانده میکشند و میوزاندومی بودند و پشت
 چون اوری بر مردم شهر طاری شد مردم و با خودشان ابا حربه میکشند یا به خانه خود
 آتشزده خود و متعلقین در شعله هلاک میشوند زنها خودشان را در چاه میانداختند
 یا از با همسایگان بسته روی سنگها قطعه قطعه میشدند خون اطفا لیکه
 در کوچهها شکار میشدند از نیزهای بلند تانازی چکید آنان در ابا بانگ
 قهقهه دیو صفات زنده زنده میکشند
 قدری از لشکر ناور هم کشته شد زیرا مردم آشفته شهر که از یاس و غضب
 دیوانه شده بودند جان خود را از آن نمی فروختند اما مقاومت زود
 تمام شد و به رئیس آن گروههای وحشی معلوم شد که خطر به ریاستش ختم شد

آخر وقت یکد احساس کرد که آنچه شد برای اینست کافی است حکم بدو توشه
 شدن قتل داد و وقتیکه شکرست خون و غارت بشود و در شطاط بجا آید
 صدای شلیک و نعره غضب و دشتت بتدریج تمام شد
 اما همینکه غروب شد آن شب شعله و دو و آن آتشزدگی بزرگ از هر
 محله آن شهر بزرگ بر میخاست و هزارها از مندیها قصابی شده بودند.

۵ بیانات مصنف کتاب در باب اشتباهات نادر شاه ملو از مهالقه است
 تمام مورخان فرنگی هم تصدیق دارند که بجز حکم شاه بود قتل شدن قتل
 عام در تمام محلات قتل و غارت موقوف شد در شب دهم و در شاه به دلی
 افواه رحلتش در شهر شهر گشت و بلوا پدیدار شده به قدر شکری ایرانی در
 محلات برای حفظ اهل شهر مقرر بودند از دست ایشان گشته شدند. همینکه صبح
 خود شاه برای رفع افواه به گردش در شهر رفت بخودش شلیک نمودند
 اشخاصیکه از شاه قراولان ایرانی برای محافظت خود گرفته بودند بجز دشمنان
 افواه همه را به کشتن دادند صبر شاه تمام شد و در مسجد روشن الدوله نشسته حکم قتل عام داد
 وقت ظهر محمد شاه آمده خواش محض نمودند نادر شاه جواب داد خواهش امیرطور منند همیشه
 باید قبول بشود و فوراً حکم به منع قتل عام نمود با وجود اسباب مذکوره قتل عام در دلی
 یکی از خطاهای نادر شاه است. (مستقیم)

پایان دوم

خبر آنچه واقع میشد با تفصیل غم انگیزش به اندرون رسید برای دختر جوان
 که چندین ساعت دم در ریچ نشسته نگاه میکرد آن روز روز غم و دشت
 بود. صبح است که ابل و زلی طایفه او نبودند یکی دو سال پیش زبان ایشان
 را هم نمی فهمید اما اغلب ایشان هم ندیدند او و مهند و پودند و علاقه محکم
 در میان او و ایشان بود. با التماسهای مضطربانه سعی کرد آغا باشی
 را حرکت بدهد که برو بیرون پیش ناو در شفاعت کند اما او سرش را حرکت داد
 انکار نمود و گفت من شاه رامی شناسم هر کس بخواهد داخله در کارش بکند
 کشته میشود. ستاره مشارالیه را ملاست نمود که دل نازک

و جان است یک وقت عازم شد خودش برود و خاتمیرا که شاه باو
 و او بفرستد و استدعای وفاسی بوعده کند اما کاسیاه به او حالی
 کرد که سعیش بی نتیجه است گفت شما هرگز بشاه نخواهید رسید
 و کویا شکر جلو و شمارا خواهند گرفت از این سنگ چیزی نمی نهند
 بنواد نیت خواهند کرد یا میکشندت به او مودبانه عالی کرد که اگر
 چنین کاری کند خود ناو در هم یقینا جلو او را میگیرد گفت من مسئول
 سلامتی شما هستم و میدانم اگر بگذارم بروید ناو را از من نمیگذرد.

همینکه شب آمد و صدای جدال تمام شد و باره آغا باشی آندیش
 خانم دید روی فرس اطاق و در از کشیده است مویش پریشان و
 رویش اشک آلود و پیر از غم مخلوط به غضب بیباک شد. هر چه گفت خانم
 جواب نداد و آخر به امید اینکه او را بلند کند و شاید واقعا برای ^{قتلش}
 میترسید قدری خشن حرف زد. گفت خانم! خدای داند و لم برای
 شامی سوز و آنچه شد بکلم شاه شد. لازم بود بشود و شکر شاه گشته
 شدند. اگر اشک بیاید و شمارا این طور به بیند چه خواهد گفت متغیر است
 و ممکن است خیالات بد بکند برای خدا خودتان را صبح کنید و خشم شاه را
 روی خودتان نیاورید.

زاری ستاره تمام شد و باورشستی رو کرد به آغا باشی و گفت بر
 برو مرا بگذار آسوده باشم اگر شاه بیاید به او خواهم گفت مرئوسیت بلکه
 بد عهد و قاتل است زن با و اطفال را میکشد برو مرا بیا کون
 آغا باشی آهی کشید نزدیک بود و باره حرف بزند اما خود داری
 کرده از اطاق بیرون رفت و در اول خود گفت شاه باید اورا نه
 بیند و الا او هر چه در دل دارد میگوید و تلف خواهد شد. شاه از من هم
 هرگز منب گذرد.

خیر گذشت که ناور نیامد. همینکه قدری از روز بالا آمده بود متوالی

شعله اول غضبش این فیصله سخت بود که به هند پهاورسی بدیدگانش
 را از بلوای عمومی باز بدارد و اما در تمام اثنای آن مکرریا و صورت ستاره
 که برای رحم بر قوش مباحثه میکرد و در دلش میآید و این یا و خیلی بیشتر از
 التماسهای امپراطور دستش را از کار باز میداشت.
 ستاره این مطلب را میدانست اما همین طور بود. وقتیکه شاه
 کرد آنچه را لازم میدانست با میل دست از کار سیاست برداشت.
 اما تا یکدرجه میدانست خاتم چه روزی داشت از آن جهت از ملاقات
 خوری او باز ایستاد خیال کرد بهتر این است وقت به خاتم بدهد تا برغم
 مسلط شده دلیل کار را بفهمد. سلیقه نا در خطا نبود. همینکه بعد
 از یکی دو روز نزد او آمد او فکرهایش را کرده بود و فهمید که شاه زیاد
 از انداز او تحمل غضب آورده بود. این را هم فهمید که لازم بود شاه برای
 محافظت لشکرش و شهنش در دل بدستشان بیندازد و این را هم
 فهمید که آن قتل عام اگر چه حشتناک بود اما پیش از آنکه لشکر بجلی بی
 خود شوند شاه آن را موقوف کرد. ستاره شاه را بدون ملامتی
 پذیرائی کرد مثل اینکه قتل عامی نشده است ملی هر یک میدانستند
 که دیگری فراموش نکرده است و چند روز دیگر به یک گواه بدی یا و آوری
 شدند چون تعفن اجسا و گندیده حمله به قلعه کرده بود.
 تقریباً و ماه دیگر هم ستاره در پامی تخت مغول بود. از خزانه کبیر یک

نادر از امپراطور مغلوب گرفت حرصش به جنبش آمد امید کامل قومی
 به اندوختن مبلغیکه او را بعد از این از اضطراب نگا بداری لشکرش
 از او کند و روش پیدا شد از غنیمت مهند خزانه اش چنان پر شد که دیگر
 خالی شدن نبود و بایست از فتحی لغتجی حرکت کند شاید یک سلطنت
 تازه و در از ایران مبعوض و رکنار خلیج اسلامبول قایم سازد و از
 جهت در آن هفتها می طولانی دستش که روز افزون سنگین میشد
 امپراطور و قوم بیچاره اش را فشار داد از غضب و مطالبه ناوژیکس
 بیش از خود ان خاکنا نیکه او را دعوت بجله به آقاایشان کرده بودند
 در حرمت بنیفتاوند شاه ایشان را مسئول جمع کردن آن مبلغها
 عفریتی نمود صاحب مضبان ایرانی و فتنه برایشان وار میشدند
 و بایزگترین ایشان با هر قسم تخفیف رفتار میکردند خیلی از ایشان آشکارا
 تازیانه میخور وند و بسیاری مجبور میشدند مال مخصوص خودشان را که
 بظلم خورده بودند استفراغ کنند تا آن حد ویکه از ایشان مطالبه شد
 تکمیل کرد و بعضی در مایوسی خودشان را کشتند و تمام از دیوانگی خود
 سخت پشیمان شدند که حکومت ضعیف منول را تبدیل به ظلم بی رحم فاتح
 ترکین کردند - مردم خیلی ستم کشیدند قتل عام تازه فرید
 بر بیچارگیهای پامی تخت مغلوب ذلیل شد اما در کوههای بر جمعیت

آذوقه بقیمت قحط رسید و تا چندین میل به طرف شهر سوارهای تاتاری
 رفتند آذوقه و سیورسات میآوردند و مزارع را میچرانند و هانت ساغارت
 سپکروند و هر کس در غارت مال مقاومت میکرد بی رحمانه کشته میشدند
 بزودی مقاومت باخر رسید و در ولایات خیلی دور حکام محلی به مردم
 ظلم کرده خراجیکه مطالبه شده بود وصول می نمودند و هشت تمام ملک
 را فرو گرفتند مثل اینکه کسی استنزا بکند نا در موقع دید یک شاهزاده خانم
 هندی را برای پیشکش عروسی بکنند امیر اطور با آن گرفتاریش باید پول
 و جواهرات برای جهاز عروس تهیه ببیند نا در خودش هم یک ذخیره
 بزرگ از جواهرات قیمتی که از خزانه مغول تحصیل کرده بود به عروس داد
 و سکنه لرزان شهر پایت به آتش بازی و چراغان اظهار سرور بکنند
 در تمام ماه مارچ و اپریل جمع کردن خراج جاری بود و یک نهر بزرگ از
 کنج به تندی در صند و قهای نا در میر سخت

مواجبهای پمانده لشکر ادا و ولها و هیک انعام بزرگی هم به
 هر سپاهی و تابع اود داد و چون فهمید که کیسه ایرانیان و تهیه
 لشکرش خالی شد پس با احتیاط سیاسی برای اغراض شخصیش

له بیت و یکم مارچ فرنگی موافق با اول برج حمل است (مترجم)

این قدر فشار به نفرت خودش آورد که حکم فرستاد و با پیران بالیات رسالت ^ن
 معاف باشد. آنچه ممکن بود نشود تا آخر ابریل کرد و گریه
 شروع شد و خیلی راه داشت طے بکند تا شکرش به زمین مرتفع آید
 وسط برگروند. یک شب به ستاره گفت وقت رسیده است و چند
 روز دیگر برای مراجعت حرکت خواهد کرد.

اگر از این خبر ستاره مسرور نشد تسلی یافت. دو ماه گذشته
 اوقات ذلت بود برای اهل ملکش و دلش برای ایشان پراز
 درو. در تمام جلال نصیب تازه و در تمام مستی عشقش غم آنها غم
 خودش بود و با تاسف روز افزون دید که در خود نا در تغییر نظر میآید.
 هوای زرو طمع شدید در او در ترقی است و حال آنکه به او میخوردند
 اول پول را حقیر می شمرد و میگفت فقط برای تهیه حوائج لشکر خوب
 است حال عوض آن صفت صفت لپتی آنکه است ستاره نفرت

۱۵ معنی مصنف کتاب این است که ثابت کند از ابتدا نادر شاه نفرت
 از ایرانیان داشت و حال آنکه اگر چنین بود ایرانیان دور او جمع نمیشدند و آن در
 سلطنت او را ترقی نمیدادند. باتفاق جمیع مورخین نادر شاه تا زمان کورگردن
 پسرش با قوم خود کمال محبت را داشت احسان و عقوش بی نظیر بود. در او آخر عمر سخت شد
 و زمان باعث نفرت ایرانیان از او و زوال سلطنت از خانواده او شد (مترجم)

داشت از اینکه به بنید وقتیکه نادر شرح جواهرات و گنجهای را که جمع
 میکند بیان می نماید پیش حریف تر میشود - ستاره منتظر
 بود شاه از آن سواد اعظم دور شود و خیال کرد اگر باز به اردو
 برسد او همان نادر شب اول خواهد شد که پادشاه سپاهی بود
 و دختر بر روی پاپایش افتاد -

باب دوازدهم

دوم عید نوروز شاه ایران شاه مغول و امرا پیش را در مجلس و داعی
 پذیرفت - بعد از طلوع فجر امرا جمع شده به خلعت مفتخر شدند و بعد
 از آن زود شاه مغول هم آمد تا با فتح ملکش و داع کند - دو پادشاه
 با هم تبار قلبیان خوردند و نادر که شاهنشاه است امپراطور را با علالت
 دوباره یافتن سلطنتش مغل نمود - نسل آن قدر از دلیران و پادشاهان
 است و با ادب تلج خودش را از دست یک سپاهی ترکمن میگردد
 و حتی با میل خواهش میکند که شاهنشاهش ملازمان بزرگ ملک
 را معین کند - نادر شاه انکار نمود و قدغن کرد خودش معین نماید
 اما وعده کرد آن اشخاص را که طاعت امپراطور نمیکند سیاست کند
 نادر شاه با نکتة آخری از تحقیر وطن خراجگذار خودش را اگاه نمود که از

خانانیکه سابقاً با و چیده نموده احتیاط نماید خصوصاً از آنانیکه شکر ایران
 را دعوت به هند دادند بعد شاه مغول به قصر فرح منزل قلعه دہلی برگشت
 یک یا دو روز بعد تا در شاه از دہلی حرکت کرد و تحت طاوس گران
 بہا و غنیمت زیاد می از طلا و جواهرات را با خود برد و الماس بزرگ
 مغولہا مشہور بہ کوه نور بر دستارش میدرخشید و حالا در تاج پادشاہ
 انگلستان میدرخشد قبل از رسیدن بہ سرحدناور تمام زنہای
 ہندی را کہ صاحب منصبانش نکاح کرده یا ہمین طور نگاہداشتہ بودند
 بہ دہلی برگرداند بعد از فراغت از ان آمد بجا در ستارہ کہ چند روز پور
 شاہ را ندیدہ و ہمینکہ داخل پاگذاشتہ پرودہ از عقبش افتاد
 روی ستارہ از خوشی روشن شد اما نظر ناور تلخ بود و از ہمان کلام
 اولش قلب خانم از حرکت افتاد ملتفت سلام خانم نشدہ ایستاد
 و مثل اینکہ ولتنگ باشد نظر در او نمود فرمود "من تمام زنہای ہندی
 را از اردو پس فرستادم"

ستارہ از کلام ولہجہ اش نکان خورد گرچہ مردم زمرگ می ترسند
 عاشق از ہجر یاری ترسند - شاہ - تو ہم ہندی آہی "اوردی
 زانویای شاہ افتاد و دستہا را روی پای او گذاشت - شاہ لحظہ
 ساکت ماند و فرمود - اگر ادی ہرچہ میخواہی بکن چرا من تو را بر خلاف

رضایت بردارم بهرم جن من به قومست سختی کردم - اگر میل داری
 با ایشان باش میبایم تو را با کمال احترام پذیرند - هر چه در دل
 داری بگو جای ترس نیست

شاه خود میدانست او چه جواب
 خواهد داد و اما از لذت بلای استنطاق ریختن بر او نمیتوانست خود داری
 کند و میخواست کلام نیم معذرتی بگوید که یقین داشت عفو کامل میاورد
 دختر - قربان! من از شما هستم میتوانم مرا بکشید یا زنده بگذارید
 اگر مرا بفرستید کشتن من است

شاه - "اما میتوانی وطن و قومت را ترک ابدی بکنی؟" دیگر

روی ایشان را نخواهی دید

تبر شاه بر ساعدش آویزان بود دختر با یک حرکت سر یعنی خم شد و آن
 را بوسید و عرض کرد "اگر میخواهید مرا بکشید با این بهتر است

این جسم تا توان مرا تا به چیر نیست - میکش مرا از غم بچران خلاص کن"

شاه دستش را روی سر او گذاشت و فرمود "حالا که میل داری

کوچولو با من بیا" نظر بر چشمهای دختر که نگاه به چشمهای خودش میکرد

منود و فرمود "مثل زندهای دیگر نیستی - یقین دارم جانت را در

راه من میدهی" تبسمی از غرور که تقریباً طنز بود بر روی دختر

طاری شده گفت - "جانم! جان چه چیز است که بدهم کی زندهای
 را چپوت بخیال جان خود هستند؟"

این کلام مغرورانه بود اما

تاریخ عصر با شهادت به راستییش و اوندیکه
 باری لشکر ایران از پای تخت مقهور مغول حرکت کرد و دختر چیت
 با فتح قوشش میروید عشقی که پیش او از همه عالم بالاتر است اورا میکشد
 رشته در گردنم افکنده دوست - میکشد هر جا که خاطر خواه او است
 خط حرکت از میان پنجاب است ولی چون لشکر ایرانی وقت حمله
 آن خطه را خراب کرده بودند نادر شاه قلب لشکرش را از راه تازه
 که قدری طرف شمال بود سوق داد که آذوقه باسانی تحویل شود آن
 راه حقیقتاً در ولایت سنگلاخ واقع شده و ستاره که در فرق میراند
 میدید که هر روز یک طرف مغرب میروند روی زمین سخت تر و خشک
 تر میشود - ولایات ندر خیز اطراف دهل با آن شهرهای آباد و زراعتهای
 با برکت تبدیل شد به بیابانهای خشک و غارهای سنگلی - گاهی که از راه
 دیده میشد کم بود و از هم نیلی فاصله داشتند و آن قراء بی درخت
 با پشت بامهای گلی که روی پتھای کوچک ساخته شده بودند از
 خاک اطراف درست تیز و اوده نمیشدند - به ستاره اینها خیز تازه نبودند
 زیرا آن بیابان خشک شدن زار را بخاطرش میاور و ند که در طفولیت
 میدانست یعنی صحرائی موت ربهتار - اما باز هم هر روز بنظرش چنین
 میآمد که میبندد و از نظر غائب میشو و ندن و مروی که میدید شکل غیر انسانی

بودند یعنی بلندتر و وحشی تر و حتی زبان ایشان هم عجیب می نمود و گرمای
 روز شدید بود. لشکر ناد و رعادی به هوای خشک تر زمین مرتفع ایستادند
 مرکزی بودند. و لباس کلفت پوشیده کلاه پوستی بر سر داشتند
 و متکیه در آن صحراهای لغتیده کوفته میشدند عرق میکردند و بنامی قرق
 را میگذاشتند. یک روز صبح اتفاقاً ستاره در قرق نزدیک شیرازی
 میزد و آن قائم موقع را غنیمت دانسته خواست با و عذاب بدهد.
 او همیشه جائیکه میتوانست گستاخ و متکبر بود. حالاکه از گرا و گرو و غبار
 و آهسته رفتن او و بغضب آمدن خلقش را را کرده همینکه پیروی
 ستاره آمد گفت آمد. چه گرامی میفرستخوانهای مرا خشک میکند
 و چه ملکی! عجب نیست که شما دارید بیل این را را می کنید، و این شعر
 مناسب را هم خواند. امی خدا چون هند را ادوی وجود. پس جنم
 خلق کردن از چه بود.

ستاره متغیرانه جواب داد. تمام هند این طوریست و میگویند
 در ایران هم بیابان خشک خیلی است اصل هند ملکتی است که خیلی
 قشنگ است آب و درخت و زراعتی دارد که شما نظیرش را در خوابم
 ندیدید. شیرازی. من خوب دیدم. اگر هند چنین ملکت
 قشنگی است چرا مردم هند برایش جنگ نکردند؟ مثل آهو از جلوه

قزلباش فرار کردند و باشا عزم کلام شدند که «بیرز که خون چکد بزرگ»
 صورت ستاره از غضب و خجالت تا شقیقه سرخ شد و جواب داد
 کی میتواند باشاه مقابله کند؟ سوارهای او همان افغان داناتاری
 هستند که تا مردم یاد دارند ایرانیان پیش ایشان مثل خاک بودند
 چند هزار از مردان دوزمان شمشاد در سپاه چاورهای اسپرند و گوسفندان
 تزکسها را می چرانند؟ « شیرازی خنده استهزائی نمود
 و گفت «آها شما درس را خوب روان میکنید اما خواهیم دید - ایران
 چند هزار سال تحمل نمود و همیشه از سکهها بجنس نخواهد ماند»
 آغا باشی در عقب نزدیک سوار بود و اسبش را رسانده آمد میان آن
 دوزن و گفت «آشتی - آشتی» بعد به شیرازی گفت «غلام را
 رها کنید - عصبه این دو ماه بسش نبود؟»
 چشمهای شیرازی درخشید و اسبش را عقب کشیده متکبرانگفت
 «ای شما هستید پس بیایید جای شما خالی بود و همزنگ و همدل»
 آغا باشی صبر نکرد که شیرازی درست دور شده کلاشش را نشنود و
 به ستاره گفت «آیا با او چه کار داری زبانی دارد که مثل عقرب
 نیش میزند و از شما نفرت دارد - از او دور باشید»
 از مد اخله آغا باشی ستاره خوشحال شد و فهمید که در جنگ زبانی